

موخوره

الکترونیکی انجام نمیشه! صفحه بندهم که لوح محفوظ نیس ، خیلی اتفاق میافته که از وسط مقاله، يك قسمتش میافته ومیره ته مقاله ! بعضی وقتهاهم توی يك مقاله چهار پنج جا مطلب زیرو رومیشه .

وقتی فرمها به ماشین چاپ تحویل میشه، تازه اول مصیبت! کاش فقط سه چهارتا از عکسها و تیترها که ریخته، جاشون عوض بشه ... بیشتر اوقات صفحهها یکجا اشتباه میشه . خیال نکنین اشتباهات چاپ بهمین جا ختم میشه ! نه .. شیرینکاری اصلی تو صحافی اتفاق میافته ! برادر اونم انسانه و اشتباه مخصوص انسانهاست !

آقای صحاف فورم هارا که میخواند جور کند . یکدفعه دیدی فرم اول میره جای فرم آخر ، اگر صحاف خیلی دقیق و کارکشته باشه صفحه اول میشه صفحه آخر . و صفحه آخر میشه هیچ . . . اگر خدای نکرده گیر يك صحاف سر بهوا و بازیگوش بیفتین ، یکوقت دیدی کتاب کس دیگری رو گذاشته توی جلد کتاب شما !

خلاصه در زندگی چاپی ما ، اشتباهات تمام شدنن نیس . جلوشم نمیشه گرفت! خیلی ها هم توی این شیر انگشت زدن ، پسر جان بهتره از تصحیح کردن این اشعار صرف نظر کنی ،
گفتم :

— اوستا جان منکه حرفی ندارم، رفقای هنرمندم و لکن معامله نیستن .. میگن شعرمون خراب شده . و دنیای ادب لکه دار گردیده است !

اوستا خنده‌ی بلندی کرد:

- سخت نگیر بابا . . . شعر این شعرای نوپرداز همین جور هم باید چاپ بشه .

من تمام حرفهائی را که از داداش صلاح الدین شنیده بودم تعریف کردم، در اینموقع خود داداش صلاح الدین هم وارد شد گفتم:

- به .. چه بسوق آمدی . . . اوستا جمال میگه . اشتباه ها را ول کنین!

اوستا گفت :

- عزیز من آخه شعر تصحیح کردن راه داره . . . يك كاری بکنین از همه اینها بهتر .

چکار کنیم ؟

- بنویسین شاهکار فلانی در شماره گذشته اشتباه شده و وبهمن جهت مجدداً درست آن را چاپ میکنیم .. بعدشم از اول تا آخر شعر را چاپ کنید که خواننده اقلایك چیزی دستگیرش بشه !

اوستا جمال حرف خوبی میزد ، تصحیح کردن هر نوشته سه چهار روز وقت لازم داشت ، از داداش صلاح الدین پرسیدم :

- موافقی ؟!

مثل آدمی که بنگ کشیده باشه ، یا يك بطر عرق خورده ، سرشو بطرف من برگرداند و پرسید :

- راجع به چی صحبت میکنین ؟

- درباره تصحیح اشتباه شعر شما حرف میزنیم !

- چه اشتباهی ؟ شعر من کجاش اشتباه بود ؟

چیز عجیبی است ... توی قنادی دو ساعت داد و بیداد کرد ، هزار تا فحش ریز و درشت بمن داد .. حالا يك دفعه منکر همه چیز شده و میگه : « الف هیچی نداره »
 دوسه دقیقه خیره خیره توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم :
 - مکه شعر شما اشتباه نشده بود ؟ مکه شما نبودى که میگفتى فردا پیش تاریخ نویسان خجالت زده خواهی شد ؟
 مکه تو نبودى که موهای سرت رامیکندى و میگفتى آبروم پیش همه رفت ؟

- نخیر من همچو حرفهائی نزدم !

داشتم از تعجب شاخ دره میآوردم .. ورقه‌ای را که توی قنادی تصحیح کرده بودیم و خودش چند جاشو خط زده بود جلوش گرفتم :

- پس این چیه ؟ !!

شانه هاشو کشید بالا و خیلی جدی جواب داد :

- نمیدونم ..

يك شماره نشریه از روی میزها پیدا کردم و شروع بخواندن شعرش که در هم و برهم چاپ شده بود کردم :

« هر نشریه‌ای در اولین شماره »

« تولیوان مشروب پرواز میکنم »

« دل : ل ل ز . ز رودس س ! »

« ما باهم خود را همرنگ جماعت کرده »

« ت . ر . ر . ز . رس . بی . چ . پ . پ . ت . »

« شیطان را تماشا میکنم از پنجره »

«خوانندگان گرامی .»

...وقتی شعر تمام شد پرسیدم :

- این شعر مال شما نیست ؟

- چرا ... ولی غلط نیست .. کاملاً درسته .

- بابا جان آدم که از این شعر چیزی سردر نمیاره!

- نباید هم کسی چیزی از شعر سردر بیاره .! . آگه هر کس

معنی این اشعار رو بفهمه، که دیگه برای شاعر چیزی نمی‌مونه!
اونوقت همه شاعرن!

خیال می‌کردم داره شوخی میکنه و می‌خواه منو امتحان کنه

گفتم :

- داداش صلاح‌الدین تر و قلم به‌دین و آئینت توی این شعر

هیچ اشتباهی نیست؟

- خیر، کاملاً درسته!

- پس این کلمات ت ر . . . ز . رت چیه؟ این چه معنی

میده ؟

.. آها.. روح اصلی شعر همین هاس! این برای پر کردن جای

کلماتی است که در زبان ما وجود نداره !

شاعر برای نشان دادن احساساتش، چون کلمه‌ی مناسبی

پیدا نمی‌کنه، از این حروف استفاده میکنه . ناطقین سیاسی را

دیدید ؟ موقعی که به هیجان‌های شدیدی دچار میشن چه صداهائی

از خودشان در میارن !

اوستا جمال که تا بحال داشت بحرفهای داداش صلاح‌الدین

گوش میداد یکدفعه مثل بمب منفجر شد ... حرف او را قطع

کرد :

- شعرچه ربطی به سخنرانی های سیاسی داره ، چرا اینا
رو با هم مخلوط میکنی ؟ او نا هر وقت دچار تنگی قافیه میشن ،
بیکدیگر فحش میدن و بدوییراه میکنن ، کار او نا چاره تباطی به نقص
کلمه داره ۱۹

داداش صلاح الدین که دید «زمینه سفته» و با پرت و پلا گفتن
نمیتونه سر اوستا جمال کلاه بگذاره ، جواب داد :

- من شاعرم و از سیاست چیزی نمیفهمم .

- پس از چیزی که سر در نیاری صحبت نکن !

- من بنام يك شاعر احساسات خودم را نشون میدم ! شاعر

چیزهائی را میبیند و درك میکند ، که دیگران از احساس آن
عاجزند ! برای نشون دادن اینها جز استفاده از این کلمات چاره ای
نیس !

اوستا جمال پرسید :

- شعرای قدیم چرا به این سروصداها احتیاج نداشتن ؟

چرا او نا هیچوقت به تنگی کلمات دچار نمیشدن ؟

- از زمانی که شاعر در دنیا بوجود آمده ، همیشه این اشکال

وجود داشته ، مردم عادی دارای خواص پنجگانه هستند ، در حالیکه

شعرا حداقل بیست حس دارند ! بهمین جهت که خیلی چیزها را

درك میکنند . کلمات در زبان ما قادر به شرح این ادراکات

نیستند حتی (عبدالحق حمید) هم چیزهائی را که درك نمیکرده

نمیتونسته بنویسه او از حروف و صداها کمک میگرفته اینو در ادبیات

جهانی با اسم LETRIZM مینامند چینیها . فرانسویها

استرالیائی‌ها، انگلیسیها، خلاصه تمام نویسندگان و شعرای موج نو، با این اصطلاحات آشنا هستند حالا چرا در کشور ما آنطور که باید نفوذ نکرده نمیدونم .

منکه نمی فهمیدم چی میگه ، من تا دیروز حرف معمولی خودم را بزحمت میزدم ، آدم هر چقدر هم نابغه باشه ، نمیتونه باین زودی این فاصله رو طی کنه ، اما اوستا جمال که ادعا میکنه از همه چیز سردر میاره گفت :

- شما اشتباه میکنین ! اگر شعرا اون چیزهایی را که مردم میفهمن بنویسن کارشون زاره ! هیچکس دیگه بهشون احترام نمیکذاره ! شعر یا يك مقاله خوب اونه که خواننده چیزی ازش سردر نیاره ! میدونی چرا ؟

فقط در اینصورتی که تسلیم میشه و پیش خودش میگه ولابد این نوشته‌ها معنی داره و من نمی فهمم ، بعدهم برای اینکه خودش رو پیش دیگران از تک و تا نیندازه شروع به تعریف میکنه ، شماها که یادتون نیامد ، برید از بزرگترهاتون پرسین چرا نوشته‌های ناجی معلم مثل توپ ترکید .؟ برای اینکه پرازمطلب بود . اونوقت‌ها زبان ما واقعاً عالی بود ، آمدن هرچی لغات عربی و فارسی بود از توش درآوردن و بخیال خودشان خواستن ترکیبی خالص درست کنن . اینو درست کردن که می بینین ! کار بجائی رسیده که داداش صلاح الدین برای ابراز احساساتش مجبوره از حروف (ت ر ز ر ت . پ س) استفاده کنه !!

اوستا جمال تازه دور برداشته بود و داداش صلاح الدین هم مثل مجسمه سنگی داشت گوش میداد ، در این میان من داشتم کلافه

موخوره

میشدم و نمیدونستم حق با کدامشونه و اصلا حرف حساب این دو نفر چیه ؟

بحث ماروی يك مطلب ديگه بود كار بين به كجا كشيد .. من فقط ميخواستم بينم داداش صلاح الدين چرا تغيير عقیده داده؟ و چند ساعت پيش كه با اون حرارت ميگفت شعر من بايد تصحيح بشه، چرا حالا منكر شده و ميگه همين آش شله قلمكاري كه هس بسيار خوبه !

بالاخره هر چه بادا باد، حرف اوستا جمال را قطع كردم و گفتم :

- داداش صلاح الدين ميتوني در دوسه جمله و خلاصه بگي چرا فكر تو عوض كردي ؟

اويك نشريه اي از جيبش درآورد و بدست من داد :

- اينو بگير بخون تاروشن شي !

اين يك نشريه ادبي بود بمحض اينكه دوسه صفحه از اولش را نگاه كردم همه چيز رو فهميدم .. در اين نشريه شعر ما را با شعر دنيا، مقايسه کرده و راجع به سبك هاي مختلفي كه در عالم ادب و شعر هست بحث کرده بودن ...

نوشته بود «از روزي كه شعر و شاعري بدنيا آمده ، تا بحال ۱۸۰ مکتب ظهور کرده ... و شعرای بزرگ جهان هر کدام مکتب مخصوص بخود داشته اند» فهميدم داداش صلاح الدين هم از اين نوشته الهام گرفته و بفكر افتاده « مکتب مخصوصي ! » بنیان گذاري كنه ! . چه مکتبي بهتر از همين نمونه اي كه در نشريه قبل چاپ شده ! .

عزیز نسین

هر کدام از مکتب‌های قبلی امتیازات تازه‌ای نسبت به مکتب‌های گذشته دارا بودند ! در یکی از آنها قواعد «عروض» حذف شده بود . . . در یکی (وزن) را برداشته بودند ! . . . در دیگری از قید (قافیه) آزاد شده بود ! در یکی (مضمون) را زائد دیده بودند ! کم‌کم کار بجائی کشیده بود که « معنی و ارتباط و لفظ » را در شعر برداشته و او را بصورت « هنر معلق » در آورده بودند !!!
www.KetabFarsi.com

حالا هم داداش صلاح‌الدین این مضمون قاطی پاطی و درهم و برهم را یکنوع مکتب جدید میدانست ...

وقتی نشریه را تمام کردم داداش صلاح‌الدین پرسید :

- مکتب جدیدی که من معرفی کردم چگونه ؟

- خیلی خوبه ، تبریک عرض میکنم !

- اینکه چیزی نیس هنوز وظیفه من در شاعری تمام نشده ...

همینطور که دیدین وزن و قافیه را در شعر از بین بردم ، بهمین زودی خود شعر را هم می‌اندازم دور !

اوستا جمال سرشو تکان داد و گفت :

- اونوقت دیگه نور علی نور میشه !!! هم خودت راحت

میشی ، هم یکمده از خوانندگان !

به متصدی چاپخانه گفتم :

- فردا می‌آئیم ترتیب کارها رو میدیم .

متصدی چاپخانه گفت :

- ولی ما پول چاپ را قبلا میگیریم .

- اشکالی نداره .. فردا که آمدم میدم .

از چاپخانه آمدم بیرون و بطرف قنادی راه افتادیم، تا تکلیف پول نشریه بعدی را بارقا معلوم کنیم. آدم همیشه يك حسابهای پیش خودش میکنه بدون اینکه به آخرش فکر کنه. این حسابها اکثر غلط از آب درمیاد. ماهم برای شماره اولمان چه حسابهای کرده بودیم! خیال میکردیم بمحض اینکه نشریه ما بازار بره در عرض چند ساعت نایاب میشه!!! پول مثل باران سرما میریزه. در حالیکه از آن شماره حتی به تعداد انگشتان دستمان هم نفروختیم! .. تو قنادی بغیر از رفقای خودمان يك آقائی هم بود که بعدها فهمیدم اسمش آیدین وتازه از پاریس برگشته. اونم شاعر بود و داشت از شعر نو و پیشرفت موج نو درسراسر دنیا، برای رفقاصحبت میکرد! ..

خیلی آتش تند بود ومهلت بکسی نمیداد. پشت سرهم از شعر وشاعری و چیزهایی که در این سفردیده حرف می زد. پنج شش دقیقه ای گوش دادم، بعدیکدفعه پریدم وسط حرف شاعر از پاریس برگشته و پرسیدم:

— برای يك شاعر خوبه اشتباهش را تصحیح بکنه یا بهتره دستش نزنه؟

آیدین بطرف من برگشت وبا تعجب نگاه کرد:

— يك شاعر هرگز اشتباه نمیکنه.

داداش صلاح الدین که میدونست جریان مربوط بخودشه گفت:

— پدر سوخته مگه دست خود آدمه که اشتباه نکنه. خواه و فاخواه یکوقت پیش میاد.

آیدین که تازه از پاریس برگشته! صداشو بالاتر از صدای داداش صلاح‌الدین برد و یک فحش رکیک‌تری داد:

- مرتیکه... تو یک چیزی را نمی‌فهمی چرا بی‌خود دفاع میکنی؟ من از پاریس دارم میام. چندساله با ادبیات دنیا از نزدیک تماس دارم. شماها که مثل قاطر لجوج تا آخر عمر سر جای تان درجا می‌زنین چه حق دارین اسم شاعر رو خودتان بگذارین؟

داداش صلاح‌الدین بیشتر عصبانی شد و داد کشید:
- برو پی کارت پسره مزلف! مگه هنر بورس، طلاست که هر ماه عوض بشه؟!

باز هم شاعر از پاریس برگشته شروع به منم زدن کرد:
- پسر جان زندگی داره بسرعت پیش میره و عوض میشه. هنرمند هم باید عوض بشه. هنرمند مثل کسی میمانه که در مسیر سیل ایستاده باشه، اگه پیش نره و حرکت نکنه محو و نابود میشه!

مغز شماها یخ کرده... و محکوم بقنا هستید!!
هنرمند باید هر روز ابتکار تازه‌ای عرضه بکنه و دنبال چیزهای نوبره... هنرمندی که فعالیت نکنه مرده است...
داداش صلاح‌الدین بقدری عصبانی شده بود که میخواست منفجر بشه:

- پسر جون این حرفها مال توی پاریسه! اینجا از این خبرها نیس. ما از زمان بابا بزرگ و ننه بزرگمان تا بحال یک‌دوره هم فرق نکردیم.
درست نود ساله که ما داریم با مگس مبارزه میکنم، هنوز که

هنوزه اینکار تمام نشده ! . بیگانه‌ها مگس که سهله ، مبارزه با کلاغ‌ها .. و خوک‌ها .. و گاوهای وحشی و جانوران دریائی راهم تمام کردن ، تورفتی کشورهای غرب را دیدی مثل او نافکر میکنی . عاقل شو یک کمی هم اطرافتو نگاه کن .. تا وقتی ما ایستادیم مگه زندگی خود بخود عوض میشه ؟! قبل از اینکه تو پاریس بری ما همینجا روی این میز می نشستیم گپ میزدیم ، تو رفتی درست را تمام کردی برگشتی حتی ما میزمان را هم عوض نکردیم !

همین خودت الان هم بعد از چند سال روی همون صندلی نشستی که اونوقت‌ها می نشستی ! پس این عوض شدن از کجا باید شروع بشه ؟

فقط يك چیز اینجا عوض میشه اونم روز بروز بلکه ساعت بساعت تغییر میکنه ، میدونی چیه؟ قیمت خواربار و میوه جات ! میری تو دکان میوه فروشی تاسرت رو بر میگردانی قیمت سبب را نگاه کنی . صاحب دکان بر چسب قیمت گلایی را عوض میکنه و میبره بالا ..

آیدین از پاریس برگشته که تمام اخلاق و رفتارش مثل خارجی‌ها شده و از شرم حضور حتی يك نخود هم در وجودش باقی نمانده ، صاف و پوست‌کنده و بدون رو در بایستی گفت :
 - نه .. آقا جان .. هیچ اینطور نیس ، شما مثل لاک‌پشت سرتان را کردید توی لاک خودتان و خیال میکنید همه جا و همه کس اینجوره .

شما در اشتباه هستید و تا در این جهل مرکب غوطه میخورید روز بروز وضعتان از این بدتر میشه ، بقدری چشم و گوش شماها

عزیز نسین

بسته که امر بخودتان هم مشتبه شده ..

حرف های آیدین همه را بهیجان آورده بود . من از همه بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بودم .

راستی راستی حرفهای عجیبی میزد! انکار پرده های تاریکی از جلو چشم من کنار میرفت .

میدیدم داداش صلاح الدین بناحق خودشو جای شعرای بزرگ جازده در حالیکه خودش هم کار خودشو قبول نداره ! حالا هم در برابر آیدین سعی میکنه با مغلطه و سرهم بندی خودشو آدم با سواد و دانشمندی نشون بده ..

بهمین جهت با کمی خشونت گفتم:

- به بخشید داداش صلاح الدین بنظر منم حق با آیدین

است !

شما خیلی پیشرفته هستین و بهمین جهت هم شعرهایی که مینویسین کسی سردر نیاره ...

داداش صلاح الدین بادی بغبتش افداخت:

- من همیشه پیشرو بوده ام! ..

- پس اون شعر «تکفیر خیمه شب بازی» چیه ! اونم جزء

افکار مترقی و پیشرو شماست !

- پس چی ... اصل موج نو و افکار مترقی همینه .

- بابا جون از اون که آدم چیزی سردر نیاره !

- حسنش همینه که کسی چیزی از شعر آدم نفهمه بابا جون

از قدیم گفتن «اینطور سر را اینجور اصلاح میکنند» برای این مردم هم، این شعرها را باید گفت. وقتی يك اجتماع هیچی سرش

موخوره

نمیشه باشه... شعرش هم باید هیچ باشه در آلیم، هر اجتماع به نسبت درستی آن اجتماع، است در اجتماع ما هم شعری که هیچ چیز از آن فهمیده نمیشه بیشتر طرفدار داره .. !!

داداش صلاح الدین از خوب جائی قضیه را چسبیده بود. در دهای اجتماعی را همه‌ی ما خوب حس میکردیم، و نواقص اجتماع را بچشم میدیدیم .. داداش صلاح الدین هم شعرش را به فادهای اجتماعی چسبانده بود. ولی من حاضر نبودم باین آسونی تسلیم بشم گفتم:

www.KetabFarsi.com

– داداش صلاح الدین همه‌ی اینها درست.. ولی معنی حروف « ز.ر.ر.ت.پ.ر.ر.ت» قوی اون شعر شما چیه؟
– بنظر تو اعمالی که توی اجتماع ما انجام میشه بغیر از « زرت و پرت» چیه؟

چون من بطرفداری آیدین صحبت میکردم، او گمان کرد واقعاً يك چیزهائی سرم میشه! گفت:
– کاملاً صحیح، یفرمائید. یکنفر هنرمند، پیشتاز زمان خودش، و همیشه دو نمای آینده رو باید ترسیم کنه ..
گفتم:

– من اینها سرم نمیشه.. شعریا مقاله‌ی باید دارای مضمونی از آنچه که ما می بینیم و یا میشنویم باشه!
آیدین از پاریس برگشته عصبانی شد و جواب داد:
– اینکار مخبرین و روزنامه نویسهاس، که اخبار و وقایع را بنویسند، نه يك شاعر پیشرو!
من صدامو از اون بالاتر بردم و فریاد کشیدم:

عزیز نسین

- پسر مگه روزنامه‌ها میتونن همه چیز را بنویسن؟ .. اگر حرف حق را در لاف‌ها هم بزنی، هزار تا آدم کوتاه و بلند دلخور میشن. .. هزار جور پاپوش بر اش میدوزن، اگر از وضع مالیات انتقاد بکنن، او نوقته که هزار عیب و علت شرعی و قانونی سر راهشون سبز میشه. .. پرونده‌هاشون بجریان می‌افته، مالیات‌های عقب مانده شون رابه اجرا میگذارن. .. از ساختمان چاپخانه ایراد میگیرن، و خلاصه کاری میکنن تا مدیر و نویسنده و سردیر غلط بکنن و داخل معقولات نشن !

www.KetabFarsi.com
شما خیال میکنین روزنامه‌ها و مجله‌ها، روی علاقه و دلخوشی این عکسهای لخت، و پروپاچه‌ها و سینه‌های عریان خانم‌ها را چاپ میکنن؟ نه. بخاطر اینکه نمیتونن مطالب خوب بنویسن، مجبورن اینجوری مجله را پرکنن !!

درست و با نظر خریدار يك مجله را ورق بزنین و نگاه کنین ، يك سوم آن تیترو خط برنج و زر و زیوره... از دو سوم بقیه هم نصف بیشترش عکس.. از اون نصف کمتر هم یکمقدار آگهی و رپرتاژ خصوصی به ! خلاصه يك مجله ۴۸ صفحه‌ای در حدود ۱۲ صفحه مطلب داره، حالا اگر تمام این ۱۲ صفحه هم بمب‌اتم باشه چی میشه؟ بهمین جهت اگر مطلب ها گنگ تر باشه و مردم چیزی نفهمن بهتره .

بیچاره انسان‌های فردا. وقتی روزنامه‌های ما را نگاه میکنند از وضع زندگی ما دچار سرگیجه میشن ! عکس زنهای لخت را که می‌بینن میگن: « بر پدرتون لعنت مادر بزرگ‌های ماشورت و مورت هم نمیپوشیدن ! » بعد چشمشان به شرح حال و زندگی

مخوره

ستاره‌های سینما می‌افته، می‌کن: «پدران ما مکه بغیر از عاشقی و آرتیست بازی و قرتی بازی کاری نداشتن» بازم مجله را ورق می‌زنن نوشته .. «تیم فنر باغچه دریک بازی بسیار درخشان تیم کارلا سرای را شکست داد» میدونیدچی می‌کن ؟ «معلوم میشه پدران ما همه اش بازی میکردن»

www.KetabFarsi.com

داداش صلاح الدین از جاش بلند شد، با علاقه پیشانی مرا

بوسید :

- آفرین داداش ، آخرش رو خوب تمام کردی .

آیدین شاعر که تازه از پاریس آمده بود گفت :

- شماها یک چیزی را فراموش میکنید انسان‌های فردا مثل

امروزی‌ها نخواهند بود، هرچی امروزتوی روزنامه‌ها نوشته بشه اونا

برعکس می‌فهمن . اگر روزنامه‌های امروز (بله) بنویسن اونا (نه)

می‌فهمند. اگر بنویسند هست ، اونا نیست می‌خوانند ، بیمین جینه

که هنر باید از سیاست دور باشه .

هنر آنقدر لطیف و بلند پایه اس که اصلا نمیشه تعریفشو کرد .

هنر بالاتر از همه چیز و هیچ چیز بالاتر از هنر نیست .

بچه‌ها از شنیدن این حرفها داشتند در آسمان ها پرواز

میکردند، اما من بقدری عصبانی شده بودم ، که نمیتونستم جلوی

خودم رو بگیرم و باخنده پرسیدم :

- کدوم هنر؟ این هنر مسخره‌ای که شما دارید ؛ یا هنر

واقعی ؟

این جملات مثل بمبی بود که توی یکدسته . پارتیزان

منفجر بشه .. همه یکدفعه از جا پریدند .. رنگها سرخ شد . خون‌ها

بصورت‌های یخت و همه آماده حمله بمن شدند .
 اگر در اینموقع معجزه‌ای بوقوع نمی‌پیوست رفقا برای
 همیشه مرا از نعمت زندگی محروم می‌ساختند ..
 این معجزه ورود «یولماز» بود آنهم با وضعی عجیب و تماشائی،
 بمحض اینکه پاش را از خیابان توی قنادی گذاشت، صدای گریه
 بغض آلودش توی فضا پیچید:
 « اووو... اووو... اووو... »

سر تمام رفقا بی‌اختیار بطرف دربرگشت، یولماز مثل آدم
 های گیج و گنگ و مست‌های آخر شب ؛ تلوتلو خوران بطرف ما
 آمد ... چشم‌هایش مثل دو تا کاسه خون شده بود .
 همه با هم پرسیدن :
 «چی شده؟ چه خبره؟»

یولماز دوسه دقیقه گریه بی‌صدایش را ادامه داد بعد دماغش
 را پاک کرد و بغض آلودگفت :

- یوو.. یوو.. سف.. ها.. د.. د.. ی مرد .
 سرها پائین آمد، سکوت سنگینی همه‌جا را فراگرفت. همه
 آرام آرام شروع بگریه کردند .
 منظره اینقدر جالب بود که منم شروع به گریه کردم.. اما
 هرچه زور می‌زدم اشک از چشم‌هام نمی‌آمد! نمیدانم رفقا چکار
 می‌کردند که اشک مثل دم اسب از چشم‌هایشان میریخت،
 آنها برای بهتر نشان دادن این اشک مرتب با پشت دست
 چشم‌هایشان را میمالیدند و دماغشان را با صدا بالا میکشیدند!
 منکه گریه‌ام نمی‌آمد سعی می‌کردم، صدای بالا کشیدن دماغم

بیشتر از سایرین باشه . یکدفعه هم چنان بخودم فشار آوردم که چیزی نمانده بود پرده‌ی گوشم پارشه !

خدا پدر (گارسن) را بیمارزه که بداد ما رسید ، والا معلوم نبود این مجلس سوگواری تاکی طول میکشه .

گارسن طبق معمول آمد بطرف میز و به یولماز گفت :

– بفرمائین چی میخورین بیارم ؟

یولماز همانطور که خس . خس میکرد جواب داد :

– امروز پرهیز دارم . دکتر قدغن کرده چیری نخورم .

مرسی .

از طرز صحبت کردن یولماز همه بچه هارو خنده گرفت ..

هر کدام لا اقل صد بار این جملات را از دهان او شنیده بودیم .

او اخلاقی اینجور بود . . هر وقت بکافه می‌آمد و گارسن ازش

می‌پرسید چی میخوری میگفت ! امروز پرهیزم دکتر قدغن کرده .

اما امروز جملات را با سیلابل مخصوصی ادا کرد . بطوریکه

بعد از اون حالت گریه همه بخنده افتادن ، تا بحال سابقه نداره

یه چائی بحساب خودش خورده باشه .. وقتی هم رفقا يك چائی

مهمانش میکنند ، گارسن و صاحب کافه را بیچاره میکنه ... میدونین

چرا ؟

چائیش را که تا نصفه میخوره با صدای خفه وبم گارسن را

صدامیزنه :

«مادام...!»

گارسن که از زن های روس سفید و خیلی مهربانه ، جلو

میاد :

– بفرمائین .

- این خیلی غلیظه . ممکنه يك كمی آب روش بریزین !
 گارسن چائی نصفه رومیبره ، توش آب داغ میریزه و میاره ،
 یولماز بازم نصفش را میخوره و دوباره مادام را صدا میکنه :
 «مادام !...»

گارسن میاد جلو میز :

- بفرمائین !

- يك كمی شکر .

گارسن شکر را هم میاره . . یولماز دوباره مادام را صدا
 میکنه :

«مادام !»

بفرمائین .

- كمی چای روی این بریزین خیلی کمرنگ شده !
 همینطور یولماز با پول يك چائی شیش استکان چائی میخوره .
 مادام هم با اینکه برای يك قروش جوش درمیره ولی
 چون یولماز خیلی پیشها مدتی عاشقش بوده و برایش چندتا غزل
 عاشقانه گفته ، باین «رندی» او زیاد اهمیت نمیده .

امروز هم مادام از اینکه میدید یولماز کسله ، ناراحت شده
 بود ، منم که دیدم اگر گارسون بره باز جلسه ما مجدداً عزاداری
 میشه قید پول چائی و کیک را زدم و گفتم :

- یولماز يك چائی بخور برات خوبه حالت رو جامیاره

با بی میلی جواب داد :

- باشه می خورم .. نباشه هم مهم نیس ...

سگارسن گفتم :

– مادام كيك وچائی برایش ییار .

گارسن رفت و افكار بازهم متوجه مرگ يوسف عادی شد..

خیلی دلم میخواست بدونم این مرحوم کیه .

اینطور که اینا ناراحت بودن معلوم بود آدم بزرگیه!

گارسن كيك وچائی رو آورد . یولماز باحرص مخصوصی

تمام كيك را خورد حتی ریزه هاش راهم جمع کرد و بشقابش روهم

لیسید ، بعد طبق برنامه ی همیشه گی شروع به خوردن چائی کرد.

وقتی استکان ششم جای ! راهم خورد ، داداش صلاح الدین

گفت :

– بچه ها این شماره مجله مان را باید به نام يوسف هادی

منتشر کنیم .

همه تصدیق کردند .

– بله ..

– لازمه .

– بسیار کار بجائی .

– اینکار مقام همه ی ما را در اجتماع بالامبیره !

با این ترتیب همه رفقا باتفاق آراء تصویب کردند که

شماره بعدی بنام يوسف هادی دربیاد ، و چون من باید اینکار را

انجام بدم پرسیدم :

– چکار باید بکنیم ؟

– تمام صفحات باید بنام او باشه .

– ما که مطالب شماره دوم رو دادیم بچاپخانه و مشغولن

حروفچینی میکنن .

– باشه ..

- تکلیف این مطالب چی میشه ؟
- اونا میمونه برای شماره سوم .
- پس این شماره بامن کارندارین مرخص شم . برم بکارهام
برسم .
- کجا بری .؟ توهم باید خودت يك چیزی بنویسی . کار
صفحه بندی و تنظیم مقاله ها هم با خودته !
- همه کاغذ ورداشته بودن و تندتند داشتن درباره ی «یوسف
هادی» مطلب مینوشتند ، من تکلیفم چیه ؟ . روم نمیشد بگم من
آدم باین بزرگی را نمیشناسم .. این بیسوادی منومیرسونه .
خودنویم رو (یولماز) گرفته بود ، مدادم رو از جیبم در
آوردم و با تیغ ژیلت شروع به تراشیدنش کردم .. اینسکار در
حدود پنج دقیقه طول کشید خیال میکردم هر قدر نوك مدادم تیز
تر باشه بهتر مینویسه ، نوکش مثل سوزن تیز شد . کاغذی که
جلوم بود برداشتم و شروع بنوشتن کردم .
« از دست رفته ای که جایش پر نمیشود » .
بعدش مثل خری که توی گل گیر میکنه ، وارفتم .
دستم رو به پیشانیم گرفتم ، و هر چه زور زدم که دنبالش
چیزی بنویسم هیچی یادم نمیآمد !
دوباره همین تیترا را جور دیگه نوشتم « یوسف هادی که
همه ی مارا درغم مرگش سوگوار کرده جایش پر نمیشود » بعداز
این چی بنویسم ؟ خودمم نمیدونستم !
در حدود پانزده جور این تیترا را تغییر دادم و نوشتم اما
فکرم بازنشد . میدیدم توی بد تله ای گیر کرده ام . معجم باز میشه
و بچه ها میفهمن چنته ام خالیه . .